بیع دعا از درجات دولت دو جهانی دور نشیند از د

در فقر نه فضل و نه حسب می باید

در عشق نه جاه و نه نسب می باید این واقعه را کسی

عجب می باید معشوقه غیورست ادب می باید

از عقل چه لافم که عاشقان زاو بالاست و از شعر چه دم

زنم که حصر الحالت خود نکته سنجیست که نگفته باشند

د گوهر نظمی که نسفته باشند

سیل را وج برده بود خروش چون بدریا رسید گشت خموش

گر هنرها عیان نظاره کنی بی گمان زان خویش پاره کنی

بود موری زدانه خوشدل چون بخرمن رسید گشت خجل

نکته سنجان درس گاه قدم ... ازین

بسم الله الرحمن الرحیم | نقش بدیعست ز کلک قدیم
عقل چه داند که کلام خدا | چون نشد اول با الف ابتدا
بی که گشاینده آمد ز بسم | بر که گشادست در این طلسم
برزخ آن گو الف از بی شناخت | قاعده صورت و معنی شناخت
حرف نخستین که قلم طرح کرد | نقطه با معنی آن شرح کرد
بی ز الف شد متمیز باین | عقل تو هرگز نبرد پی باین
چشم دات زاری و فرع یک | هم مگر این نقطه شود مردمک
ورنه چه دانی تو که حرف نخست | گشت از این نامه الهی درست
این دو گواه آن نقش یک اند | گرچه بصورت دو بمعنی یک اند
چشم تو را نور ظلام و ضیا | هست یکی میل و یکی توتیا

آن بردت جانب نور قدم | وین کشدت در ظلمات عدم
راز الف شرح دهم مو بمو | چشمه که جاری شد و گشته جو
هم به نخستین صفتش تازه رست | روی بیاور که سر چشمه اوست
گشته از مبدا او خود منحرف | در تتق غیب نهان شد الف
بسمله را بین که ز بی تا به میم | بسته تتق بر لمعات قدیم
معنی او فاتحه را فتح باب | صورت او گیسوی ام الکتاب
شاهد جان صورت زیبای او | صورت او شاهد معنای او
بی افق دایره غبغبش | نقطه بی خال بزیر لبش
از نعم اول حرف سینش | در پس لب رسته دندان سین
جلوه این شاهد پر مکر | میم دهان و الف قد نگر
شد چو باده صاف بشر منصف | دیده هستی را نگه آمد الف

ساده رخانش دو رخ تیزگام | بر دو رخ افکنده دو زلف دو لام
وانکه سیه روی چرا گویمش | فقر بود وجه سیه رویش
بر کمر شش منطقه میم دوم | در شکم ماهی او بحر گم
پرده برانداز ارم ازین یتیم | ماهی او نون بود نقطه میم
زیر قدومش که بود بی دو میم | پر شده از گوهر بحر قدیم
زان رقمش تا دره در بخت باش | زلف گره بسته کشان زیر بالش
راه شبستان عدم کرده طی | شدت جان خرم زنشدیده پی
دیو دغا گشته بشمشیر او | زیر و زبر از زبر و زیر او
مانده ز پرکار خرد پا برون | از حرکاتش فلک بیسکون
هر که نه در معنی او پی برد | پی بکرمهای خدا کی برد
وانکه فلک واله و شیدای اوست | ملک و ملک محو تماشای اوست

روشنی دیده ادراک عشق | بدرقه راه خطرناک عشق
صیقلی آینه مقبلان | جوهر کوی همه صاحب‌دلان
تاج ده عشق مقدس مقام | تیرشکن عقل کواکب خرام

نقش طراز علم مردمی | صفحه‌نویس ورق آدمی
مشعله گردان مه و آفتاب | جرعه ده خاک و روان بخش آب
معرفت آموز شناسندگان | معصیت آمرز پرستندگان
در همه دل واقف تدبیر ما | در همه جا ناسخ تقصیر ما
سوزش هر قطره که قلزم نداشت | ساقی هر مست که دریا گسست

زمزمهٔ عشق خراباتیان / غلغلهٔ ذکر مناجاتیان
حرف خرد از غمش افسانهٔ / تخم دل از خرمن او دانهٔ
چون گرهش علت اولا نمود / ذرهٔ او جنس تجلا نمود
کرد به آدم غم او نامزد / کوکبهٔ عشق ازل تا ابد
نوح که دامان ز جهان چیده رفت / لطمهٔ طوفان بلا دیده رفت
مست برین برق تماشای نیل / کز غم او بود در آتش خلیل
گرنه درین کوی هوادار شد / هر چه عیسی بسر دار شد
نالهٔ داود و چه بود این همه / کز مژه خوناب گشود این همه
تخت سلیمان ز چه بر باد رفت / هر که درین دایره افتاد رفت
گریهٔ یعقوب درین راه بود / یوسف ازین واسطه در چاه بود
عشق کشید از کف عقلش عصا / ورنه شبانی چه و موسی کجا

خضر درین چشمه سبو را شکست / عقل درین واقعه گردید مست
عشق چه گر بر همه لشکر کشید / خود که کشید آنچه پیمبر کشید
هر غم و دردی که درین راه بود / لازمهٔ عاشق آگاه بود
گشت درین حلقه انگشتری / ختم نبوت همه را سروری
نان جو درین معرکه ساغر دهند / در خور هر کس قدحی در دهند
تیغ بسر خوردن حیدر چه بود / کشتن اولاد پیمبر چه بود
این همه از عشق ولا بود و بس / وین همه منشور بلا بود و بس
هر گهری قطرهٔ این میغ نیست / هر جگری لایق این تیغ نیست
هر که رسانند باین منزلش / تیغ بلا رخنه کند در دلش
آنکه پی زخم چنین چاره کرد / پارهٔ از جامهٔ جان پاره کرد
دوختن زخم باین پارگیست / چارهٔ این واقعه بیچارگیست

غمزده‌ای بی‌رخ جانان خویش | چاک زد از غصه گریبان خویش
زنده‌دلی گفت که ای چاره‌جوی | واسطهٔ چاک گریبان بگوی
گفت ز نادیدن آن سنگدل | از غم هجران شده‌ام تنگدل
تنگ شد از غم دل بی‌حاصلم | باشد ازین رخنه گشاید دلم
داد جوابش که تو در پرده‌ای | چاره نه اینست غلط کرده‌ای
یار بجز در دل عاشق کجاست | هستی ما پردهٔ معشوق ماست
روی دل از گرد خودی پاک کن | جهد کن و جامهٔ جان چاک کن
ای که غم عشق عنانت گرفت | جذبهٔ او دامن جانت گرفت
ذیل تجرد چه برافشان | بلکه ز خود دامن جان برفشان

ای شده در پردهٔ جان پردگی | حسن تو پیرایهٔ دل پردگی
غیر تو در صومعه و دیر کو | عاشق و معشوق تویی غیر کو
گاه بصورت متجلی شوی | جلوه‌گر از صورت لیلی شوی
گاه وطن در دل پرخون کنی | عاشقی از دیدهٔ مجنون کنی
چشم خرد منظر ابصار تست | روی بتان مطلع انوار تست
گل ز غمت چهره بناخن کنان | اهل وفا سنگ تو بر دل زنان
بر دل هر کس ز تو سنگ دگر | در رخ هر کس ز تو رنگی دگر
بزم بقا را می و ساقی تویی | هر دو جهان فانی و باقی تویی
پیر بقا جرعه‌ده از جام تو | صالح و طالح قدح آشام تو
جام تو دل باده شراب الست | کافر و مؤمن ز تو باده‌پرست

آنکه ندانست می و جام چیست / کفر چه و اندچه و اسلام چیست

هست ره عقل و هوس پیچ پیچ / بی شرف عقل بود هر دو هیچ

یعنی اگر کافر اگر متقیست / از روش هر دو غرض عاشقیست

جز تو ندانیم دگر هیچ چیز / عاشق و معشوق تویی عشق نیز

پیش حیا پیش تو بی پردگیست / وین سخن از غایت بیچارگیست

زانکه بر عاشق صاحب نظر / هست حیا فرع وجود دگر

تا ز تو در راه طلب بوده ام / حاضر و غایب بادب بوده ام

گرچه ادب نیز بدوران رواست / دیده چو بر دیده فتد بهتر است

حسن جهانگیر تو بی پرده شد / خیره درین پرده شوی پرده شد

بیخبرانند درین پرده در / پرده بکش پرده ز ایشان بدر

بسته چنیند درین خمکده / بال و پر از آتش عصیان زده

گرد دل ما تو زایل همه / ما تو و از صنع تو غافل همه

خلق ز غفلت بندامت رسند / در غم فردای قیامت نشیند

گشته چو دوران تقاضا طرف / کف چو مگس سوده ز حسرت بکف

تا بقیامت چه غرامت شود / پرده بر افکن که قیامت شود

از تتق غیب برون آی فرد / ظلمتیان را ز جهان در نورد

دایره چرخ بر آتش در آر / کوه زمین را بجرا آتش در آر

گوهر توحید بدریا رسان / لمعه وحدت بثریا رسان

پرتوی از حسن باجرام بخش / نشاء از عشق بایام بخش

ناطقه را زمزمه ذوق ده / سامعه را مدرکه شوق ده

چهره نما دیده ادراک را / واله خود کن نظر پاک را

تا همه از حسن تو آگه شوند / وز خودی خویش منزه شوند

روبتو آرند ز نقش هوس / کعبه خود کوی تو سازند و بس

بنده غزالی که سگ این در است / پرورت از خاک بسی کمتر است

کشته عشق است حیاتش ز دوست / ور دو جهان خط بکشد بس

تا علم فقر برافراخته زند / دست بدامان پیمبر زند

شاه جهان کوکب گردون گشت / تا چو رصف شکن امت

کو سر اول ز محیط قدیم / نقطه آخر ز خط مستقیم

زبده خورشید ضمیران خاک / قدوه معشوق شناسان پاک

برزخ عشق لولاک باز / برکرمش گشت بنا طراز

چشمه این میم که شد حلقت / نور فزاینده عین علیت

راقی سپهری و اوج قدر / عین هلال آمده و میم بدر

آینه گشته ز غبار شکیبت / بدر و هلالش بحقیقت یکیست

آنکه نبی زاد و ولی کرد فرق / دیده او باد چون گشته غرق

خیر ولایت نشوی منتهی / نیست نبوت ز ولایت تهی

بلکه ولایت اگر از حیدر است / ملک ولایت ز نبوت در است

ختم نبوت که علم بر کشید / دامن معراج برآخر کشید

بلکه ز رفعت اختر دایر گذشت / ور تتق عالم ظاهر گذشت

زد به پس پای قفا فرش را / فرش قدم کرد سر عرش را

رفت بجایی که در او جا نبود / رفتن این راه بپای نبود

رفتنش آن بود که از خویش رفت / با قدمی تا قدمی پیش رفت
بلکه کجا بود درو پیش و پس / ذات خداوند جهان بود و بس
موج سخن خواست ز دریای جود / ریخت برو مهر جز آن بحر بود
لطف خدا کرد برو منجلی / سر خدایی به زبان علی
باز چو گردید بهم از دوی در بست / باز شنید آنچه شنید از نخست
سر محبت ز دو سو گوش کرد / بلکه نکو گفت ز خود گوش کرد
عشق دوئی را ز میان بر ده بود / گفته شد این راز که در پرده بود
آنکه ز ترک دو جهان تاج یافت / سر تماشاگه معراج یافت

این ره عشق است ره عقل نیست / بزم شهود است ره نقل نیست
مانده علیک متحیر که چون / از تتق چرخ روان شد برون

جون

جسم محال است که یابد عروج / تا کند از جوهر گردون خروج
گوهرش ای مانده گرفتار خویش / مانده پس رو ننهد از خویش پیش
غره بدین دانش ظاهر مشو / روی بمعنی کن و کافر مشو
چرخ نه چندیت چو آینه صلب / ثابت و سیاره ز دور او طلب
با سعت کوه او پیش درگ / جرم زمین کم ز یکی کاه برگ
چون شده با این زمین جای او / کیست چنین حافظ و دارای او
چند با سادنش از ذی دلیل / کو نه خفیف آمده و نه ثقیل
آنکه بدین گونه فلک آفرید / جسم نبی را ز ملک فرید
غافلی از قادر مطلق که چون / خیمه افلاک زند بی ستون
وانکه دهد جذب بآهن را / چون نتواند که شود تن ربا
شبنم اگر جذب کند آفتاب / شعشعه او زکه شد نور یاب

ور نکنی حرف فلک را قبول / بر تو روایت کنم از نام عدول
ور تو بقرآن نکنی گوش هوش / تنگدلی به که تو پس شو خموش
شق سما را نشنیدی مگر / جوی ز حرف فلک آنجا گذر
نکند لا حیث کطی السجل / پای دلت از چه فرو شد بگل
آنکه زمین فلک آسان کند / مشکل اگر هست بود آسان کند
بس که تهی بود در آن راه کرم / ز آتش او جرم فلک گشت گرم
هست فلک شیشه و آفتاب / شد ز فروغ رخش آن شیشه آب
لمعه آن نور چو بر وی فتاد / بلکه مخفف تر از آن شد چو باد
مرغ صفت کرد از آن باغ سیر / رفت از آن باغ بر همچون طیر
گر گله زاب گلش رفته بود رفت / قالبش آنجا که دلش بود رفت
عشق نه آب و نه در گل بود / گوشت تن از کشش دل بود

خود

خود تنش از صفوت گوهر بی / بود ز آلایش عصیان بری
از چه سبب صفوت گوهر ازان / داشت شکم خالی و پیکر گران
کان حجرش گر نکشد سوی زیر / هر نفسی اوج نماید دلیر
گرچه بر آید یکی از فرش آن / زیر سلم آیند کجا عرشیان
این که نفوس از فلک بالا خورد / روی نهادند درین خاک و گرد
خود نه که زیر آمده اند / یا نه از آن مرحله سر آمدند
دامنشان عرش تو بالا کشید / جانب این ورطه ز بالا نه
جاذبه عشق بود بی سخن / واسطه جنبش دریای کن
جنج که زیر و زبر است نفس / زیر و زبر کرده عشق و بس
شاه عرب راه بر عاشقان / سیر و روین تاج سر عاشقان
پیشتر از دور ظلام و ضیا / داشت وطن کنگره کبریا

در صفت مست جهان صفات
جلوه گر از پرتو خورشید ذات

گرچه جز این لمعه نشد فاش هیچ
زان چه بود حاصل خفاش هیچ

بلکه چه خفاش که جز آفتاب
جمله فروبست ز غرور بر آب

عشق طلب کن که سرت بنهند
ورنه خرد زود به بابت دهند

عاشقی از نوع بلا سبکبرد
حیرتش از جان و جهان کرده فرد

معتکف خطهٔ بغداد بود
ساکن آن خاک غم آباد بود

داشت تعلق بجوانی ز کرخ
بی سر و پا بود از و همچو چرخ

هر شبی از کلبهٔ احزان خویش
روی نهادی سوی جانان خویش

خاطر از اندیشهٔ دیدار شاد
بر سر شط تیز گذشتی چو باد

گرچه بصورت شده از اوج پست
بود همان مست شراب الست

از علم عزت آن آفتاب
کثرت اشیا شده از او حجاب

معنی او وا ز جدایی ندید
صورت او نیز بمعنی کشید

شوق باو داد عنان براق
خواند بر آفاق بگه هذا الفراق

رفت برون از حجب آب و گل
در طبقات فلک جان و دل

در ره او رخش فلک نعل ریخت
سایهٔ امکان ز فروغش گریخت

آینهٔ دانش چست برون از غلاف
گشت فضای ازل از گرد صاف

این همه ساحت که شد از خط طی
کی رسد اندیشه در آن عرصه پی

عقل درین منزل خواب خیال
هست چو مرغی که بود بسته بال

با همه دانایی و بیچارگی
راه ازل را نبرد بارگی

پشه چه آگه که چه عنقاست این
مورچه داند که چه صحراست این

در حرم وصل نشستی دمی / در رخ تفرقه بستی دمی
چون دل عاشق طرب اندیش نیست / دولت عاشق نفس بیش نیست
وانچه بود هستی و بیخودی / مست شدن از قدح ایزدی
هر نفسی عاشق از آن قرب خوبست / کان سبب دفع خیالات اوست
وصل اگر پیش طلب میکند / نیستی خویش طلب میکند
هستی از آنکه بود آن خیال / وصل زوال آمد و هجران کمال
این چه روالست که ایمان دراوست / واین چه کمالست که نقصان دراوست
تا که از آنجا که بلا میرسد / نیک و بد و خوف و رجا میرسد
عاشق از آن هستی دیوانگی / مانده قدور ره فرزانگی
دید که خالیست بر خسار دوست / کان نه بهنگام تماشا نکوست
گفت بر خسار تو این خال چیست / داد جوابش که ترا حال چیست

گوی از آن ماه که بودی بگوش / آمدی ای عاشق بیکس بهوش
امشب از آن آب تو همنانی / خاک قفا جوی تیمم مانی
پای منه بر سر آب از شتاب / ورنه ساوت دهد این زود آب
بودی از این پیش تجبری درون / کش صدف آمد فلک نیلگون
داشت روان بر سر خود همچو موج / هیشدی از آده و غار بر اوج
کام از آن بحر بساحل زدنی / بر رخ خورشید تعالی دنی
غوک فرو مانده لای و گلی / حاضر خود باش که بر ساحلی
دوری از آن بحر که مقصود تست / گر تو ز خود دور شوی سود تست
گرم روانند درین بحر پاک / پاک ز آلایش این آب و خاک
جمله ز خود گشته تهی چون حباب / سر و جان همتشان ز اپیرا آب
بسته این دام کدورت نیند / مانده گرفتار بصورت نیند

گروه بی نظر اعتبار / رفته ز صورت سوی صورت نگار

نی رخ خورشید مثالیست حسن / نی ذقن ساده رجالیست حسن

زلف که مومیست چرا دل برو / اهل خرد را بسیل پیل برد

طره چو دارد که رباید عنان / غمزه چه تیری که ندارد نشان

هرچه گویند که بالا بلاست / چشم چرا پیش رو فتنه هاست

هر لب لعل این همه افسوس چیست / حاجی ابروی خانه بوس چیست

در عجب نقش جهان دلبریست / کش تماشای رخ خود بینیست

این همه مرات جمال وی اند / حجت اثبات کمال وی اند

گاه پس پرده کسوت لیلی زند / در دو جهان برق تجلی زند

گاه پسرا گاه ز یوسف نمود آینه ساز / ملک و ملک کرد ازان عشق یار

خنجر مژگان بتان تیز ازوست / در ره عشق این همه خونریز ازوست

خال ازانست که داغ دلست / چهره ازانجا که چراغ دلست

ای که بصورت شده در گرو / غافل ازین معنی نازک مشو

من که خبرام ز پری پیکران / دوخته ام دیده دلرا ابران

گرچه بلای دل زار منند / آینهٔ صورت یار منند

جان من و داغ تمنا نشان / فرق من و خاک کف پا نشان

ای که نه جایی تو درین ره زیست / خال غزالی چه شناسی که چیست

خیز غزالی قلمی تیز کن / بحر سخن را گهر انگیز کن

پایهٔ معنی به ثریا رسان / کوکبهٔ شعر به شعرا رسان

رنگ سخن بود گل باغ تو / آتش اندیشه بدل داغ تو

تازه صفیری فلک آوازه کش / بر ورق دل رقمی تازه کش
کلک تو کش تربیت جبرئیلی است / طوطی این نه قفس نیلی است
بلبل نغمت دلت در شکوه / در کمرت منطقی دل کوه کوه
مست جهانگیرتر از مهر و ماه / تیغ زبانی تو و شمشیر شاه
تاج ده تارک روئین تنان / سرشکن کنگر قوی گردنان
شاه فلک مسند خورشید رخش / ملک ستاننده اقلیم بخش
آنکه قضا پیش رو تیر اوست / قاف قدر حلقه ز زنگیر اوست
گر بکشد تیغ جهانسوز را / قطع کند سلک شب و روز را
در نگرد مهر می از جام او / تیغ شود موی بر اندام او
سوی فلک گر فکند چشم کین / آب شود چرخ و رود در زمین
رای وی از عقل جوان پیرتر / بخت وی از صبح جهانگیرتر

برق

برق ضمیرش چو درخشان شود / سنگ سیه لعل بدخشان شود
آتش تیغش چو برآرد علم / دیده شود موج محیط ارم
نور ولی الله و ظل خدایی / صاحب شمشیر و ولایت گشایی
شاه جهانگیر ولایت پناه / مرکز نه دایره طهماسب شاه
پادشها ملک تو معمور باد / چشم بد از عافیتت دور باد
ملک عرب پیش تو بی شورشش / آینه تیغ تو روشن گرش
رای تو و شخص قضا توامند / تیغ تو و صبح ظفر همدمند
بر نهج رای تو دارد منیر / بخت جوانی تو و گردون پیر
هرچه تو خواهی فلک آن میکند / هرچه نخواهی نه چنان میکند
ظلم بدوران تو نایاب شد / فتنه در ایام تو در خواب شد
شکر گذار از تمت همت در / چتر شکوه سپر عالمست

فرّ شریعت شده فرهنگ تو ‌ ‌ طاعت صد ساله و یک جنگ تو

آن کمان تو بیک تیر کرد ‌ ‌ پیش که صد چله کجی تیر کرد

وانچه سخاهای تو یک مرد داد ‌ ‌ کی بزمین ابر جوانمرد داد

شیر شکاران سلاسل گشای ‌ ‌ ملک سپردند بدین تیغ و رای

بازوی خود از همه سنجیده اند ‌ ‌ چاشنی تیغ تو هم دیده اند

آینه غیب دل پاک تست ‌ ‌ سنگ و محک مراد ادراک تست

طبع من از غیر هراسنده منت ‌ ‌ جز تو کس آموزش ناشنده منت

زمزمه دل برت آورده ام ‌ ‌ نزل سخن بر درت آورده ام

بزم ترا این سخن فیض پاک ‌ ‌ جرعهٔ غیب است مریزش بخاک

طبع ترا گرچه نفیسد قبول ‌ ‌ هرچه نه قال الله و قال الرسول

من سخنهای بزرگان درون ‌ ‌ چیست که باشد ز شریعت برون

میدهم

میدهم آرایش تقریر خویش ‌ ‌ از کرم مسئله پیر خویش

بیش و بس است ضعف پیری ما ‌ ‌ پس شعرا آمد و پیش انبیا

لیک نه این طایفه خود پرست ‌ ‌ کافتشان قدر حریفان شکست

ما همه را دیده و سنجیده ایم ‌ ‌ سر بسر این طایفه را دیده ایم

بی هنرانند و زبونان همه ‌ ‌ وز پی نان بر در دونان همه

چون نشناسند در آیات نشان ‌ ‌ از پی مردن که برد نانشان

این دغل چند که دانا کشند ‌ ‌ جمله بنادانی خود دلخوشند

کرده درین بزمگه خفتگان ‌ ‌ غیبتی از بزم برون رفتگان

من نه بر آنم که سخن گسترم ‌ ‌ خاک عزیزان سخن پرورم

شعر که او شاهد این محفلست ‌ ‌ آینهٔ او دل صاحبدلست

چهرهٔ او در خور هر دیده نیست ‌ ‌ نیست نکو هرچه پسندیده نیست

گوهر عرشست سخنهای ژرف / وانچه نه زین قسم بود صوت و حرف

باد برین صوت برانگیخته / تا بابد ریخته و بیخته

گر دو قفا بیخته برد شمنت / نقد بقا ریخته در دامنت

ای که ترا فکر سخن پرورست / لجه معنی فلک گوهرست

گوهر کس جز سخن پاک نیست / وان گهر پاک درین خاک نیست

چاره آن کن که درین تنگنای / دامن افلاک کشی زیر پای

زاده اندیشه چه نیک و چه بد / هرچه شنیدی ز ازل تا ابد

گوهر از دامن عمان اوست / غنچه از گلبن احسان اوست

انچه درین مرکز آب و گلست / نیم نم اوست که بر ساحلست

غره چه گردی بسخن نیز را / سازی از آن بهر خود آویزها

گوشش که صراف زر او شنی / غرقه موج گهر او شنی

هر سخن راست درین آب و گل / حبل نجاتیست پی جان و دل

تکیه او بسته در ایوان عرش / وان دگر افتاده درین کهنه فرش

در وزن که نجاتت دهد / رو سوی آن بحر حیاتت دهد

گر تو گلی بر نتوانی برید / در تو دلی زود توانی رسید

تکیه از این چشمه بنه دست و غسل / بو که رسد قطره بدریای گل

پیکر ما قالب صوتست و حرف / در سخن موج از آن بحر ژرف

آنکه سخن در گهر ما نهاد / بین که درین موج چه دریا نهاد

موج سخن ریخته بر ما زاوج / بلکه محیط آمده در شکل موج

من که فروشنده این گوهرم / گوهر آن بحر به آیین پیکرم

آتش عشقم که بیارد نفس / سوخته‌ام هفت فلک را چو خس

آب تقاطر چکد از آتشم / باد نفس گشته عماری کشم

من که نیم جوهر خاتم به من / در سخن خویش نهانم به بین

این همه سخن جوهر حالی منست / نظم روان گنج روانی منست

گر تو ازین گنج گهر خواستی / نکته نه بخنده چه بر خواستی

خیر که این در خور هوش تو نیست / نکته باندازه گوش تو نیست

گر بکشم از رخ معنی نقاب / هفت فلک را کنم از شرم آب

ور سخن باز گشایم دهن / سر و جهان غرق شود در سخن

باری از آن گنج که ملک منست / گوهر او در سر کلک منست

به که نمایم گهر افشانئی / وز دل دیوانه فسون‌خوانئی

دوش که این خاتم آتش نگین / ریخت شبه بر کره آتشین

خاتم دل کرده در انگشت خویش / شکل نگین ساختم از پشت خویش

بس نیم از حلقه انگشتری / پرده دل بر علم مشتری

بلکه شدم زین گهر آبگون / همچو سر رشته ز پیشش برون

غوطه زدم در ته دریای دل / دیده گشادم بتماشای دل

دیدم ازین دانش ظاهر که هست / باطن من پاک فروشست دست

عشق در و رخت خرد سوخته / بل ازل هیچ نیاموخته

دود جگر دید ما غم رسید / باد تالف بکجا غم رسید

غصه در آویخت بدامان من / فتنه بتغیر و گریبان من

گفتم ازین غم که برباد رفت / حیف که بر من همه بیداد رفت

چون دگران هیچ نیاموختم / زاو ره مرگ نه بندد چشم

ناله ز اوج دل من زد خروش / قهقهٔ عشق که یکدم خموش
قصهٔ آن زال شنیدی که نوح / یافت ز طوفان ز تنورش فتوح
زال توی هست دل آن تنور / لیک ترا چشم خرد هست کور
خور ز تنور تو یکی اخگر است / چرخ از آن پارهٔ خاکستر است
ملک و ملک غرق طوفان اوست / علم ازل تا به ابد زان اوست
است درین مرحلهٔ پر وحل / کامده فوارهٔ بحر ازل
نکتهٔ چیستی ز سر شش گوشگی / صد علم از علم برافراشتگی
آنکه تجود علم از اینجا برد / هست خسی کاب بدریا برد
خاصه بدریای خیالی که آب / هست ز فوارهٔ او فیض یاب
نیک نگه کن که برافروختیم / پردهٔ پندار ترا سوختیم
من چو قطره ظرف اندوختیم / پیش بخود تیز تر افروختیم

موج برآورد یکی بحر ژرف / در ته هر موج محیطی شگرف
هر یک از آن مظهر آلای عشق / آینهٔ صورت اسمای عشق
صورتشان چشم خرد را سبیل / معنیشان نسخهٔ علم ازل
سبزه صفت رسته ز صحرای علم / جنبش هر یک بتقاضای علم
بلکه عدم نیز از آن غلغله / جسته چو بیدار ز صد مرحله
جمله زبان گشته پی راز خویش / جمله چه انجام چه آغاز خویش
بهره ور از عالم غیب و شهود / هستی ایشان نه عدم نه وجود
متصل اندر طلب آمدن / رفتن هر یک سبب آمدن
در نظرم جلوه کنان جوق جوق / پردگیان حرم تحت و فوق
دیدنشان رشتهٔ عقلم گسیخت / تاب ز جان طاقتم از دل گریخت
یافتم اکنون چو مرا مست دید / خاک صفت عقل مرا پست دید

گفت که ای علم نیاموخته | زاده مرگ نشنید و خفته

مرگ چه چیز است که گردد همی | در سبب آمدنش در غمی

مرگ همین است که مردی ز خویش | راه باین سلسله بردی ز پیش

این که از آنجا که اند و جستی | وین همه علم از که در آموختی

من چو از آن حال بهوش آمدم | بر در دل حلقه بگوش آمدم

خامه و لوح و قلم من و دوست | عالم و علم و سبق من و اوست

صبح چو تحسین که علم بر کشید | شب سپه خور ز زمین در کشید

گشت عیان ز فلک زرنگار | صد علم از نور کجای غبار

من ز تفکر علم افراخته | عقل ز حیرت علم انداخته

کین چه فروغست که افق تا افق | بسته درین گنبد نیلی تتق

من کیم

من کیم این پیکر محبوس چیست | زاغ مرا جلوه طاوس چیست

گر همه اینست که نخشم اندر نشست | دعوی هستی نکنم بهتر است

خاک من از خاک در این ره هست | بجز آنکس که بدین عرصه است

این تن آراسته چون نوبهار | بود غبار اول و آخر غبار

نخل حیاتست ولی بر کنند | کوزه عمرست ولی بشکنند

نقش نگارنده این کوزه کیست | وین همه آوازه درین کوزه چیست

کوزه همانست که هست این بدن | از چه سبب کوزه بگوید سخن

کوزه چو آب حیاتی نیافت | وز عدمی خویش نجاتی نیافت

بلکه ازین چرخ کواکب نگار | کیست که او کوزه نشد بشمار

چرخ این گنبد فیروزه ایست | کوزه تن با تن ما کوزه ایست

بگذر ازین جسم که از جان تهیست | هر نقش زیر فلک خانه لعبتیست

پس من چون بسی گم در کاینات / گاه جماد آمد و گاهی نبات

چیست درین دایره انقلاب / کان نشد از گردش دوران حجاب

ذره این نور شد خور شد و لعل / لعل بسی سنگ شد و سنگ لعل

تا که از آنجا که چراغ دل است / فیض تماشاگه باغ دل است

لمعه افروخت که چون تو علم / سلسله هستی من شد عدم

دیدم از این شعله که بودم بتنگ / شعله زد و انوار قدیم زنگ

شمع سها شعله نا دیده بود / نور ده و لمعه خورشید بود

دیدن آن شعله بی عقل سوز / بر تو آن مشعل گیتی فروز

بل شرر کوچک از آن برق نور / آتش خورشید شناسان طور

ذره صفت آمده در اضطراب / سر طرف از عشق شرار آفتاب

شخص او بی روح مرا دارو روح / در صف طاوس ملایک جناح

گشتم ازین سطوت مستی نورد / غرق عرق چون ملک لاجورد

خاک فشان گشته ز شرمندگی / پیش نگفتم سخن بندگی

داشتن بیدار مرا خواب برد / سجده و تسبیح مرا آب برد

داشت در آن سجده گی آتشین / هفت فلک روی ادب بر زمین

مشعله صبح ازل در گرفت / ظلمت من راه عدم بر گرفت

با علم غرت آن احتشام / کیست غزالی و نظامی کدام

صبح دوم چون علم آفتاب / بست ز انوار بر اختر نقاب

گشت عیان در لمعات شهود / هستی هر چیز که پنهان بود

دیدم از آن جا که جمال قدم / کرد من پیش سراپا کرم

ساده یکی بحر در و موج نه / چون فلکش زینه و اوج نه

پیش رو از آن بحر یکی آفتاب — وین گهر از تابش او گشت آب

عالم اگر بار ده و یک نظر — هستی کونین برد یک گهر

نو ازل بجانه ابد یافتیم — نی خبر از عشق و خرد یافتیم

قصه آن بحر چه گویم که من — هیچ ندارم خبر از خویشتن

قطره که در هستی دریا رسید — رو که دگر قصه دریا ندید

در گهرم عشق نهاد این صفا — بر مس من عشق زد این کیمیا

واسطه غرقا عاشقیست — آینه صبح نما عاشقیست

گرم روانی که ز خود رسته اند — چون من از این راز زبان بسته اند

ای که ترا در گهر این خواهشست — عشق ز بند ار تو در کار هشت

زاده هستی اندیشه کن — نیستی و هیچکس پیشه کن

بو که درین ره بهوایی رسی — عاقبت الامر بجایی رسی

بردل

بر دل سنگین تو داغی نهند — در کف از غیب چراغی نهند

تا بشناسی که ترا سود چیست — زآمدنت مقصد و مقصود چیست

بر قد تو این جامه چرا دوختند — شمع ترا بهر چه افروختند

برده درین مرحله خوف و رجا — او هم عشق ز کجا تا بکجا

نسبت خود کرده بآدم درست — باز درآیی بحریم نخست

پیش از آنم که شود لوح خاک — سجده کنی صدرنشینان پاک

با گهر بحر ازل عرشیان — رشک برند از گهر فرشیان

عشق گریبان کشد افلاک را — هفت فلک سجده کند خاک را

بلکه از آن پیش که آید برون — گنج ازل از تتق کاف و نون

بود جمال قدم از جمله فرد — لمعه نیفکنده برین گرد گرد

نی اثر از علم نه از آب و خاک — هر دو جهان محو در آن جیب پاک

اولش از خطه امکان برون — و آخرش از دانش انگار برون

مشتمل او صفحه آیات او — پرتو از شعشعه ذات او

شاهد از مستی ما بی‌نیاز — در پس آن پرده بخود عشقباز

تا که از آنجا که بود کار عشق — پرده دری شیوه دلدار عشق

خواست که این حسن هویدا شود — ملک و ملک واله و شیدا شود

بحر یکی موج زند بر کنار — گرد از آن گوهر جان آشکار

خواهش او بخشد از آن بحر جود — پرده نشینان عدم را وجود

بارقه عشق برآمد نخست — تا شد از آن عقل نخستین درست

شد گهر ثابت سیار او — آینه پرتو انوار او

انکه

آن که ازین منفعت خرامیده کی — زود در آمیخته شد جابه کی

وانکه از آمیزش این چار یار — تعبیه‌ها ساخت برون از شمار

قدرت خود کرد در آفاق عرض — جیب فلک تا بگریبان ارض

گشت زند بهر مسمای او — این همه آینه اسمای او

خواست که سازد به تماشای خویش — آینه بهر مسمای خویش

کرد چو اعیان جهان را خطاب — لب بگشودند ز بهر جواب

بارقه حسن جهان کین حشم — بار کشیدند رقم بر عدم

قد پس تراوان فلک مرحله — دخل نکردند دران شعله

کوه شد از تاب زیانش چو موم — غرق عرق گشت فلک از نجوم

عقل در آن واقعه بی‌تاب شد — خاک بلرزید و محیط آب شد

کس چو در آن بزم بلا کم رسید — نوبت آن کار بآدم رسید

ظلمت او بود ظلوم و جهول / هر دو جهان کرد ابا او قبول
قلب زمین خاک شرفناک اوست / مکه و طایف دو ده خاک اوست
بر گل او زیر محیط قدم / رشحه ابر آمده باران غنم
کرد مخمر چو بدان گونه راح / دست ازل طینت او بل صباح
از پی آن گنج که بردیم نام / گشت بدین گونه طلسمی تمام
یافت بنقاشی فطرت وقوع / او بچهل صبح جهان شش طلوع
تا چو رسی زیر این تازه حرف / نیک به بین تا که چه بحریست ژرف
وانکه از آمیزش آب و گل / گشت عیان در حرم سینه دل
کرد بر آن دل چو تجلی ذات / یافته دل تیز زلال حیات
تا ز تقاضای کشش تشنه شد / گوهر دل بر کمر تشنه شد
گوش باسرار شنیدن رسید / لب بسخن دیده بدیدن رسید

کشت

کشت چو گل پاکی دامان او / واسطه چاک گریبان او
آنکه طمع میکند از یار خویش / همچو زلیخاست گرفتار خویش
تا نبود در خور هر زن صفت / جرعه مردان ره معرفت
گرم روان کین علم افراختند / بر دو جهان دیده نینداختند

ای که زدی خیمه ملک وجود / بسمح دری بر نور عرفان کشود
چشم دلت سرمه توفیق یافت / عقل تو سررشته تحقیق یافت
رفت برون از صف بند اثبات / کام زدی جانب روحانیان
خوردی از آن باده که مرد افگنست / مغز سر مرا ز ورد بشکنست
پرتوی از برق ازل بر تو تافت / شمع دلت نور از آن برق یافت

غره چه گشتی که یاری در تو ازین برق هست   یا تو از سنگ سینه فروق هست
هیچ نداندیشه همان مرده‌ای   مرده صفت مانده دل افسرده‌ای
این دو سه روزی که بقا نام اوست   راحت و رنج تو در ایام اوست
مایه آنست که چون اهل راز   یابی ازو مایه عمر دراز
در پی مرگ شکست او زنی   دولت جاوید بدست آوری
چند به بیهوده توان کرد زیست   حاصل عمر تو و کار تو چیست
کرم بریشم ده بر شیر دار   آدمی خیر چه آری بیار
سنگ گهر شاخ ثمر میدهد   نخل وجودی تو چه بر میدهد
کم ز جمادی که دولت باده سنگ   گر چو دولت سخت تو بوده‌ای سنگ
نخره این زمره اطوار زه   دور که حیوان علف خواره‌ای
چند درین دایره و هم سوز   ره ز بشباری و شب بار روز

بخر

بخراز گون که او بیوفاست   غافل ازین نقش که او کیمیاست
از همه سو روی بسنگ بتو کن   شاه تو عشقست بدو روی کن
هر چه درین راه بجز شاه تست   سنگ بر وزن که بت راه تست
آدمی غیرت چو شود گیر گران   تاک زند در زنخ دین پروران
شمع جهانی ز تو ره برده نور   تا نشوی گشته بیاد غرور
پی من زده در شکه کبریا   مهر ادب بر دهن انبیا
دم مزن از هستی خود پیش یار   کاینه وصل برارد غبار
صورت احوال ادب پیش بین   یا نخ او باطرف خویش بین
هر بدوی چند بر افراشتن   دیده و جانت بتوان داشتن
قد زپی جلوه گری راست کرد   باکف گل هر چه دلش خواست بست
ساخت دلش جلوه گهی ذات خویش   چهره او مصحف آیات خویش

لوح جبینش ورق نور ساخت / آیت قدرت همه مسطور ساخت
زلف چنان کرد که دال اتند / نقطه چنان زد که شماره خال
یکدو قلمش بر سواد دو چشم / نون دو ابرو شده و صاد چشم
میم دهان و الف قد نوشت / حرف خود اندر ورق خود نوشت
غمزه یکجا سوی جان برگماشت / عشوه با شوب جهان برگماشت
مظهر اسرار نهان ساختش / آینه هر دو جهان ساختش
شمع جمال ازلی در گرفت / عشق ره فتنه گری بر گرفت
خیل ملایک بسجود آمدند / بر در آن کعبه چو دود آمدند
شمع ندانی که بود اندر آن / شاه رسل خاتم پیغمبران
هر که چو ابلیس ورا شکست / در نظرش آدم و خاتم یکیست
آنکه بجان راه نبرد از گلش / سوخته داغ ابد شد دلش

گفت

گفت که من ز آتشم او هست خاک / گر نکنم سجده خاکی چه باک
هیچ ندانست ور آنچه گفت / ملک و ملک را همگی سجده جست
سجده نکرد آن گهر پاک را / گفت چرا سجده کنم خاک را
هستی او شد سبب دوریش / واسطه محنت مهجوریش
به که کنی حال خود از وی قیاس / بو که شوی آدم و آدم شناس
ز آب و گل اندر حرم دل رسی / قطع کنی راه به منزل رسی
روی بهر جنبه که آری نخست / گرد از آن حجت و نیت درست
ور نه باین هستی عجب این چه سود / طاعت شیطان ندهد هیچ سود
نیستی آرایش دینست و بس / جایزه این راه همین است و بس

طاقت مجنون چو شد از عشق طاق / خرمن او سوخت ز برق فراق
اشک فشان جانب لیلی شتافت / ذره بصحرای تجلی شتافت
گشته ولی یافت تهی گر زمان / بر که وصل ز نامحرمان
بر قدم قبلهٔ مقصود خویش / سوده رخ و دیده و سود خویش
گفت که ای قبلهٔ جاوید من / وز دو جهان غایت امید من
گشته غمت واسطهٔ شادیم / بندگیت باعث آزادیم
از دو جهان بهر تو بگسیختم / دست بدامان تو آویختم
نی غلطم گنج دو عالم تویی / هر چه بچشم آیدم آن هم تویی
هر دو جهان آینهٔ روی تست / روی دلم از همه رو سوی تست
گر نظری بر گل رعنا کنم / جلوهٔ حسن تو تماشا کنم
در فکنم جانب نرگس نظر / از می چشم تو شوم بیخبر

غیرت

غیرت معشوق پی دفع ریب / آینه داد بدستش ز غیب
گفت درین آینه بنگر که کیست / صورت حال تو نگه کن که چیست
کرد در آینه چو مجنون نگاه / صورت خود دید بر آورد آه
کآینه ام درخور انوار نیست / دیدهٔ من لایق دیدار نیست
تا چو در آینه نگاه افکنم / دیده بر آن روی چو ماه افکنم
آینه ام آمده زنگار خورد / بایدم این زنگ ز آینه برد
ای که ازین تیغ دلت پاره است / نیستی و بیکسی ات چاره است
خیز رخ دلدار مبین بیخبر / عکس خود از آینه ارباب نشر

عاشقی از گرمروان عجم / زد بصنم خانهٔ مغرب قدم

برهمنی دید که در کیش بت || سجده کنان آمده در پیش بت
هر نفس از پرده دار دگر || میکندش عرض نیاز دگر
دست برآورد که دادم بده || کعبه تویی زود مرادم بده
غیرت عاشق چو در او دید تیز || طعنه زنان بانگ برآورد خیز
زاتش آن سوز که آبت دهد || غم بکسی گو که جوابت دهد
منع زبت نیست پرستنده را || لیک پرستار بتی زنده را
زانکه درین خاک بود جان پاک || پیش جمادی چه نهی سر بخاک
جان چه بود نشئه جام الست || بت نبود نقش جهان هر چه هست
به که کند بت شکنی رای تو || تا ز بتان کعبه شود جای تو

تاک دل از روز که می ریختند || شبنمی از عشق درو ریختند
دل که بیان سیه غم اندوده شد || بود کبابی که نمک سوده شد
این همه شوری که کنون در دل است || اشک ز شورابه آن حاصل است
دیده عاشق که دهد خون ناب || هست از آن خون که جگر شد کباب
سبز از مهر چه آب و چه گل || بی نمک عشق چه سنگ و چه دل
چند زنی قلب سیه بر محک || سنگ بود چونکه ندارد نمک
دل که هر مسئله بندگیست || چاشنی عشق در او زندگیست
هر که می عشق ازین جام خورد || زندگی یافت که هرگز نمرد
آینه دوست دل روشن است || دل که نه آینه بود آهن است
نازکی دل سبب قرب تست || گر شکند کار تو گردد درست
آینه شیشه چو باید شکست || هر قدرش آینه دیگر بدست

آنکه نه جانش بغم عشق زیست　　فقر و فنا را چه شناسد که چیست
ذوق جنون از سر دیوانه پرس　　لذت سوز از دل پروانه پرس
آنکه شرر تخم نجاتش بود　　شعله به از آب حیاتش بود
کاسه چه داند که می ناب چیست　　خاک سیه را چه خبر کاب چیست
باد که او میکشد از غنچه بوست　　در گره غنچه چه داند چه بوست
آینه کامد ز تجان روشنیش　　نرم نگردید دلی آهنیش
ناله رسیده بنا شد پسند　　چند دل و دل خون شده دردمند
دل که نه عشق آفت سودا دروست　　قطره خونیست که دریا دروست
سبحه شماران ثریا گسل　　مهرهٔ گل را شمارند دل
غفلت دل تیرگی جوهرست　　مهرهٔ گل را خاک نه آن لعل بدگوهرست
به که تو مشغول بدین دل شوی　　کش ببرد گریه چو غافل شوی

نیست

نیست دل آن دل که در او داغ نیست　　لاله بی داغ درین باغ نیست
دل که هوایش شکن بود خرمست　　غنچه که بی باد کشاید کم است
بر دل صد پاره مکو گریه کن　　دل که نه خونست برو گریه کن
آتش دل گرچه شود کم گهر　　داغ دل من نرود بیش و کم
آتش خونست گلی باغ دل　　تا نرود جان نرود داغ دل
دور بعارف و فزون شد هوس　　وا ره ز وی سینه نفس بر نفس
آهن و سنگی که شرار در وست　　بهتر از آن دل که نه یاری در وست
موم گدازنده بود دل نه سنگ　　شعلهٔ سوزنده و رخ لاله رنگ
راه دل آنها که نشان داده اند　　روی نکو دیده و جان داده اند
از رخ زیبا که جفای ندید　　کیست که آن دید و بلای ندید
گرچه که پروانه جدایی لقاست　　آه که نزدیکی آتش بلاست

حسن که بیک لمعه دگرگون شود / بر سر آتش فکنی خون شود
یا منگر سوی بتان تیز تیز / یا قدمی دل مکش از رستخیز
ای که بنظاره شدی دیده باز / سهل مبین بر مژه های دراز
آن مژه در دیده چو کاوش کنند / خون دل از دیده تراوش کنند
چهرهٔ گل گرچه تر اد لکش است / بلبل دلسوخته را آتش است
دل که خراب رخ گلرنگ نیست / سوخته اولی که کم از سنگ نیست
نه غرض از عشق و ملامت خوشست / چاشنی عشق ملامت کشیست
خرمی ما غم عشق است و بس / شادی دل ماتم عشق است و بس
غم دل افروخته داند که چیست / قدر سپم سوخته داند که چیست
هر جفا جان بوفا میدهیم / دل بستم جان بجفا میدهیم
روی بتان گرچه سراسر خوشست / کشته آنیم که عاشق کش است

هر بت رعنا که جفاکیش تر / میل دل ما سوی او بیشتر
گرمی بی روز نوشی روا نیست / شعله که سوزنده نباشد هوا نیست
لاله عذاری که جفاجوی نیست / همچو گلی دان که در او بوی نیست
یار گرفتم که بخوبی پریست / سوختن دل نکی دلبریست
در رخ بی فتنه چو گیسو مپیچ / نافهٔ بی مشک نیرزد بهیچ
شورش تلخیست غرض از شراب / ورنه به شیرینی ازو بهتر آب
ناله رسید از نکویان دو مست / جور و جفا لازم نیکوی است
تا نه ره عشق تراطی کند / بر تو بصد ناز جفا کی کند
دل نه بهر چشم سیه مبتلاست / تیز نگه کردن خوبان بلاست
جانب سرچشمه دیدن بناز / وز دل صد پاره خریدن بناز
خندهٔ پنهان زلب میفروش / دیدن و زدیده بتاراج هوش

کرده بهر جور و جفایی دگر — قصد دل و دیده بجای دگر

غمزه پی ستمکاری و فتنه جویی — لب بفسون بهر خموشی بروی

حسن برخساره برافروختش — شور ملاحت بجهان سوختش

لعل شکرریز می حیرتست — روی نکو آینه حیرتست

حسن چه دل برد که دادش نداد — عشق چه تقوی که بیادش نداد

در شکن زلف چه سودا که نیست — در خم ابرو چه بلاها که نیست

گر زره جان شکل و شمایل زند — خال کمین کرده که بر دل زند

غمزه بجاسوسی دل آگهست — چاه ذقن نیز بلای رهست

گر به فسون دست ز بابل بری — زلف این جاه چه نشان دلبری

لاله رخان گرچه که داغ دلند — روشنی چشم و چراغ دلند

مویه عاشق ز جوانان خوشست — نیک و بد موی میانان خوشست

ناز

نازکنان چون قمر بر زنند — شعله بهر سوی بعالم زنند

نی خجل از چشمه نیشستان — تلخ می از خنده شیرینشان

لب چو به پیمانه و ساغر نهند — تلخی از آن زهر شکر دهند

اهل نظر از تشنگی شان هلاک — گر لبشان قطره نبخشند بخاک

چون عرق آرند می بر جبین — مرغ هوس گرد و از آن دانه چین

دیدنشان جنت آدم فریب — عقل ز نادیدنشان در شکیب

گر بنشینند ملامت شود — ور بخرامند قیامت شود

مهر و جفا کارشان دلفروز — دیدن و نادیدنشان خانه‌سوز

گر نگری جانب ایشان بلاست — ور سوی دل دست بری مبتلاست

چشم نگاهیک ستم انگیزتر — غمزه بخون تیز و نظر تیزتر

تیزنظر باش که مردان راه — تیز نگردند در آنها نگاه

دامن اندیشه باطل بکش | دست ز آلودگی دل بکش
در نظر هیچ نظران خاک به | دامن پاک و نظر پاک به
قدر خود آنها که قوی یافتند | از قدم پاک روی یافتند
کار چنان کن که درین تیره خاک | دامن عصمت نکنی چاک چاک
روی بتان آینهٔ کبریاست | دیدن آن دیدهٔ دل را ضیاست
هر که گشودست بمعنی نظر | دیده از آن آینه روی دگر
وانکه گرفتار بصورت شده | آینه را گرد کدورت شده
پاک شو از خود که مروت دهند | گرد مکن ورنه بیادت دهند
عشق بلند آمد و دلبر غیور | در ادب آویز و رها کن غرور
در پس این پرده که مرز نگار | هست یکی پرده کی و پردار
فتنه و غوغا جهان زان یکیست | ورنه کجا این حد و سر کو کمیست

پرده گشا همچو بصر نیستی | حیف که از اهل نظر نیستی
هر که رخش از نظر مانده بد | هیچ از آن چهرهٔ زیبا ندید
هست نهان آینه آب زیر پوست | ورنه جهان آینهٔ روی اوست
هرچه بعالم ز کهن یا نوست | چیست که آن خالی از آن پرتوست
حسن چه گویم بمردم چیست | قطره چه داند حد قلزم که چیست
دیدن او دل چه تمنا کند | هم خودش آن به تماشا کند
عقل و خرد محرم او نیستند | لیک دمی بی غم او نیستند
وای بر آن کین غمش از دل شود | کشته شود صید چو غافل شود
گر بکافی دل هر ذرهٔ خاک | ریزد از او رشحهٔ این جام پاک
چرخ درین سلسله پا در گلست | عقل درین میکده لایعقلست
جان و جسد خستهٔ این مرهمند | ملک و ملک سوختهٔ این غمند

هر می که بنده که دارد نفس — قطرهٔ از ساغر عشقت و بس
هفت فلک بردهٔ بگزار اوست — جنبش نه دایره از ساز اوست
طفل چه داند که چه راز است این — خفته چه آگه که چه بازار است این
هیچ بگوشت نرساند سروش — تا نکشی پنبهٔ غفلت ز گوش
هیچ بچشمت ننماید غیب — تا نشوی پرده‌کش حرف عیب

عیب مکن گر ز خط مشکبار — آینهٔ حسن برآید غبار
غالیهٔ خط رقم مشکساست — صورت دیباچهٔ صنع خداست

ساده کی چهره اگر دل برد — طرهٔ خود را بسلاسل برد
حسن به پیرایه چو دلکش‌تر است — طرهٔ مشکین خوش و خط خوبتر است
دیدن هر ساده نشاید بسی — صفحهٔ ننوشته چه بیند کسی
گرچه رخ ساده بهاریست هم — سبزهٔ بی سنبل بیکاریست هم

خوب

خوب بود ساده ولی در نظر — از خط نورسته بود خوبتر
سلسله بندد ز خط عنبرین — بر ورق آهوی چین مشک چین
خط چو شود رشتهٔ نشو رستخیز — غایت حسن است خط مشک بیز
لاله رخانی که سمن غبغب اند — چون خطشان مست تنک سبز بند
کاش خط آرند ز اول برون — تا دل عشاق نسازند خون

باری اگر نو خط اگر ساده اند — هستی ما را بفساد داده اند
نرگس و اندیشهٔ کار دگر — ما و ازین بادهٔ خمار دگر
سوخته جانیم بداغ هوس — کشتهٔ این لاله رخانیم و بس

[illegible]

عشق زلیخا چو بغایت رسید — جذبهٔ شوقش بنهایت رسید

همتش آن بود که بنهانیش | کام دهد یوسف کنعانیش
یوسفش از دست چو دامن کشید | از عقبش رفت و گریبان درید
مرد سخن پای چو بالا نهد | رخ سوی ایوان سوی مرقد نهد
روی به بتخانه نهی کین کجاست | رخ بگذاری که طریق کجاست
کلک تو ننوشته گر از زر بود | سطر همان به که بمسطر بود
کور که در ره چه پس اندیشه پیش | بس گشت اندر پی خطرهای خویش
از خطری ره بسنجی هر زمان | ما بتو گوییم و تو غافل همان
علم فراوان و خرد اندکیست | بحر زر گست و سبو کو حکمت
ذره خاکی تو بملک وجود | بیخبر از گردش چرخ کبود
راه کند مورچه بر سنگ اس | گردش از آن میتواند قیاس
از حد قانون نظرش در گذشت | ورنه چرا این حیوان راست گشت

جنبش این هر دو بیکسو کمست | گردش ایشان بخلاف همست
آنچه در آن مزرع ویرانه است | بلکه همان کرم که در دانه است
خیر که خوردت کند این آسیا | روی با سوده ولی کن بیا
کوهیست اندازه فرمودگی | هم نتیجی خبد رفرسودگی
آنچه توانی تو بیان شاد زیست | قدر یکایک بتو گویم که چیست
وانچه ندارد بتحقیق بدل | گر بنمایم تمامی جدل
ملک گرفتم که گرفتی بتیغ | از دگران چون تو آمد دریغ
ملک و نعمت چو این رهگذر | هم تو گذاری بکسانی دگر
ذره سرگشته که در پرتواست | زیره تاج سر کیخسروست
چرخ که حقیقت نعم طاق او | حرف و قامت همه اوراق او
به که دری ملک الهی زنی | تا بفلک نوبت شاهی زنی

وین جهان تا بتوانی مده / نعمت باقی تو بفانی مده
سر قضا گر نکند دیگ بیک / عقل تو از جدول رنج فلک
هست چو چشمی که کند گاه گاه / بر ورقی از پی عینک نگاه
رو سوی آنها که ز رسته اند / دیده ز خود و لب ز سخن بسته اند
لب مگشا کین فلک دیر سال / گنبد گرمابه شد از قیل و قال
گوش بعلمی که خدایی بود / نه بخیالی که هوایی بود
ای که در اندیشه بینی زیی / گر خردت هست بگو چیستی
آینه جوی مصفا ز غیب / تا نگری صورت اسرار غیب
قطره خونی که دلی مردمست / در دل آن قطره دو گیتی گمست
چند خوری از پی تحصیل خون / کوش که زین قطره شتابی برون
گر تو بسر دل مردم رسی / زود از این قطره بقلزم رسی

هفت فلک حامل نازت شود / چار ملک طالب رازت شود
کام خود از لاطرف سو زنی / ورد دو جهان همه یکسو زنی
نقش جهانت اگر افتد بدست / زود از آن نقش تو باید شکست
صورت زر گرچه که رهبنده است / معنیش ابلیس فریبنده است
زر چه که از مایهٔ تلبیس تست / سر چه فریبت دهد ابلیس تست
نامهٔ عهد تو زیاد تو شد / سکه زر نقش مراد تو شد
عهد بود سکهٔ مرد از نخست / به که کنی سکهٔ خود را درست
زر که ترا جستن آن گشته درد / هست سفالی که کند طفل خورد
بد گهرست آنکه خراب زرست / زر محک مردم بد گوهرست
گرد شد آن سیم که جمشید داشت / خاک شد آن گنج که قارون گذاشت
رزق مقدر شده این جمله چیست / کوه به بر همت سیم چیست

زنگ کف از سیم دگرگون شود / دل ز نگهداشتنش خون شود

زر چه کنی جمع که خاک مس است / فیض نظر جوی که آن کیمیاست

گر دهدت چرخ ز روی قیاس / همچو مه و مهر زر افشان لباس

چون دگران آخرت از تن کشند / هم به تو کرباس کفن در کشند

کرم که او پیله شده ماه و سال / آخر از آن پیله رود در جوال

زیب تو آید زره و زنگی همه / اطلس رومی و فرنگی همه

فخر بارایش تن ابلهیست / صورت و بو از ره معنی تهیست

ای که کشی اطلس و اکسون بدوش / روی تماشا ز رنج ژنده پوش

دور تر از اطلس و والا نشین / تا نشوی ابله بالا نشین

معنی خود را ز درون کاستی / صورت خود را همه آراستی

برده ز ره صورت زیبی ترا / آگهی نیست ز معنی ترا

پوش لباسی که چو دامان کشی / ذیل برین گرد خرامان کشی

چرخ زند بوسه بدامان تو / مهر شود گوی گریبان تو

گرمی چون لعل بدست آوری / بر کمر عقل شکست آوری

آب عنب گرچه ترا دلکش است / جنس خرد پنبه و او آتش است

زان چه کنی پر ز صراحی درون / گر چو صراحی کنندت سرنگون

شیشه می چون نشود خنده ناک / کانچه خوری باز فشانی بخاک

گر تو باین کار مهیا شوی / بر همه کس تلخ چو دریا شوی

بی نمکانند ز ساغر شراب / زان نتوان کرد نمک در شراب

درد و غم از ساغر عرفان بکش / باده از جام شکرافشان بکش

دل بمی ده که ندارد خمار / ور کندت مست شوی هوشیار

می که دل خویش برو بسته / او بنغمانست و تو دل خسته

انکه همی از تو برارد خروش ... آب ز نا شوره در ارد بجوش
یک نفس از نی به نکارا بس است ... هر چه بیادی رود از جا خس است
طبع ز بیهوده ملول ار شود ... گوش چه بر بادی نی کر شود
ساز تهی دل ز هوا و هوس ... آتش دل جوی ز باد نفس
پیش کسانی که بنی را غنند ... پشه و زنبور و مگس مطربند
چوی نسیم از دل نی بشنوند ... باد مسیحا ز لب زنده
فرقی اگر هست ز نی تا بنی ... گوش بمرغان بهشتی گرای
تا شنوی نکته اسرار شان ... نغمه توحید ز منقار شان
مطرب خوش لهجه که بلبل شده ... دایره در دیده او گل شده
بوت که بر حلقه خیبر گشی ... بر کشد از خلق بان در کشی
چون بکشد دست زمانی بر او بت ... چون برو از خلق بان که بت خواه

کف

کف رطبانچه رسد بر روش ... مشترک تا نهی بر کفش
ناله او جنبد بگردون رود ... به که خود از دایره بیرون رود
دایره چو که کبابت کند ... زمزمه کو که خرابت کند
چون زنی چرخ یکی بر جهد ... کوه زجا چرخ زنان بر جهد
گر تهی خضر صفت بهر گشت ... رو بتماشا که خضرای دشت
نیست سر از خاک چمن بر زده ... سیپر اتند ز گل سپر زده
نیست شقایق ز صبا خنده ناک ... لاله نه خاستند جگر چاک چاک
داده زمین نقش نکویان برون ... یا شده دیبای زمین بوقلمون
سبزه در اندیشه او با گل ... لاله ز کم عمری خود داغ دل
فصل بهاران که بساط می است ... هیچ نزیرد چو خزان از پی است
حیف طرب را که امانیش منت ... منت بهاری که خزانیش

روضه آن جوی که یکدانه او
مثبت هشتست گل باغ او

دل چه کنی خوش بجوانی که آن
تازه بهاریست که دارد خزان

تازه جوانان که بهار رزند
بو بسیم پیری همه رد بالند

طفل که خورشید نهانی شود
مست امیدش که جوانی شود

راه جوانی چو کند پیر طی
پیر چو گردید دگر تا بکی

موی سفید از کفن آرد نشان
قد خمیده ز جنازه نشان

پیر نه بینی که دلش زینتست
عهد جوانی نفس پس بهشت

ای که ز خورشید روانی بسی
جهد بکن آخر که به پیری رسی

وقت رحیل است و تو از می خراب
قافله بگذشت و تو در عین خواب

آنکه نماید ره شبگیر تو
گرچه جوانست بود پیر تو

شاهد رعنا که چکد آب ازو
زود کشی رخت بغرقاب ازو

خاک خورد آب زلال ترا
خشک کند تازه نهال ترا

گرچه بود صحبت او دلپذیر
بین که بمکد خون ترا همچو شیر

شد ز بتان خانهٔ عمرت خراب
چند زنی نقش تمنا بر آب

آنکه ربانیده عقل تو اوست
هست یکی خلد کشیده بپوست

فتنه مشو کز صنمی دلکش است
لاله و گل تیره و روزی خوشست

خواب و خیالست جهان خراب
غرق خیالی تو ز غفلت بخواب

نشئه که در واقعه اش دو بهد
جام فریبی ز شر آتشش دهد

نیست جهان را سر پایندگی
حرف وفا بر ورق زندگی

نقد ترا دزد فلک در قفاست
گنج ترا خاک زمین اژدهاست

پشت برین چرخ دوتا پشت کن
دوری ازین در تهی مشت کن

آب برین آتش سوزنده ریز
خاک برین آب شتابنده ریز

گر همه بینند تو هشیار باش   ور همه خسپند تو بیدار باش
چند توان دست خوش باز گشت   راه جهان رو که توان باز گشت
بر عمل نیک گراینده باش   منتظر دولت پاینده باش
توشه رهی بد عمل میدهند   زاد قیامت بعمل میدهند
دام ره تست تمنای تو   گر بکنی ره نجد اوای تو
دایره کون سراسر فناست   هر چه بجز دوستی فقر فناست
روی بدو آر که پاینده اوست   هر دو جهان مرده همین زنده اوست

خسروشی از سر ارباب ناز   کرو نبه از هند بسوی حجاز
وا من ازین جمله خسرا شهد   خسرو صفت رخت بدر باید کشید

نه

آمد ازین کشتی خاکی برون   رفت یکی بحر بکشتی درون
دید وطن کرده دران پاره چوب   طایفه سیرتشان طبع کوب
به ز بهایم بصور اندکی   باد و دو بادام بمعنی یکی
آب شد از وحشت دو گوهرش   او بر آن قوم جو ایشان بر دش
کشتی دانش بنداشت شکست   لب ز سخن بست و بیکسو نشست
گرچه فرو بست لب از گفت و گو   بود بنادانی شان چاره جو
آنکه دلش را نفسی همدمیست   گر همه نشناسن بود ادمی نشست
وانکه ز خاطر نگشاید گره   گر فرشته ز وی بود به
دید که ز نخست بر وجانگداز   هم سفران تخته در دراز
بال نه تا مرغ صفت بر پرد   جاه نه تا راه بجایی برد
گفت چه حاصل ز چنین زندگی   مرگ بمعنی به ازین زندگی

دل به بقا کردهی چون حباب — خرقه برافکنده فرو شد به آب
تن بتری گر به بر یار رسید — قطرهٔ جان لیک به دریا رسید
عارف اگر رخت به طوفان برد — به که سوی کشتی ناوان برد
بیخبرانی که دل افسرده اند — زنده بتقوی شده ولی مرده اند
وای بر آن زنده که او مبتلاست — زنده که با مرده نشیند بلاست

دوش پی میخانه کشیدم سری — بود یکی طاق بر او ساغری
خواستم آن کاسه ربایم ز طاق — بو که کنم چاره از او یک مراق
بود چو پیمانه بجستم تهی — دست طلب کردم از آن کوتهی
ناشده از جرعهٔ آن کاسه مست — دست کشیدم من کوتاه دست

خاستم از صومعه پاک خشت — تخت کنم زیر قدم چند خشت
باشد از آن ساغر خورشید تاب — بر علم آتش از آن ریزم آب
ناگه از غیب ندای رسید — در حرم عشق صدایی رسید
کای ز می بزم بقا کام جوی — در صف ارباب صفا نام جوی
خشت چه باشد که ز نفعت ایمان — گر پی این پایه کسی نردبان
دست به این کام جان نخواهد رسید — کامت ازین جام نخواهد چشید
تا سر خود را نهی زیر پا — دست برین جام نباشد ترا
قسمت آنرا که کرم کرده اند — هستی او زیر قدم کرده اند
بر در این خانه که دار فناست — پای منه تا سر خویشت بجاست
در ره او ترک سر خویش گیر — ورنه برو راه دگر پیش گیر

باز درین پرده گونه نگار / پرده برانداخت از روی کار

شاه کواکب علم برکشید / سر ملایک قلم بر درید

تازه صفیری زد و از جان پاک / از پی اکالی طفلان خاک

نقش بدیعت بدایع نگار / آگه از و پرده نشینان کار

ابر ضمیرم چو گهربار شد / نیم دمی در پی این کار شد

یکدو نفس کز دمی این بحر موج / موج گهر زد و کشتی او

صورت این نامه چه شد کز کمیت / معنی آوانه عالمست

یک نقطه آمد بنظر مردمک / بین چه سانست محیط فلک

گر به صورت چو بت سیما آمد / پرتو او نیست کم از مهر و ماه

در دل او برق تجلی ببین / درگذر از صورت و معنی ببین

روی سخن بین به سر زلف خال / بر رخ او راک پسنای جمال

گوش کزین صفحه اندیشه گیر / در زر و پای خیالت نقیر

صورت به نقطه جای شود / پیش تو بحر سرای شود

نقطه چو چشم آمد و معنی چو جان / معنی خود را بهم از آن بجاند از ان

نیک نگه کن که چه صهبا و جام / باده کشان را غرض آمد کدام

ساقی این کاسه مردافکنم / بلکه نه ساقی که شراب منم

زود بگیر این قدح از دست من / بو که درین بزم شوی مست من

این قدح از خمکده دیگر است / ساقی او غمزه دیگر است

خون جگر ساغر او را شراب / صوت حزین مجلس او را رباب

جرعه رسان قدح از بر دست / درد کشش بر که بخود دست

چون نفس خود شده آتش تمام / سوخته در راه ناموس و نام

رسته ز فکر خرد بوالفضول | فارغ از اندیشهٔ رد و قبول
برده تقلید بر انداخته | در صف کونین برون تاخته
قطع نظر کرده ازین خاکیان | بلک نظر بسته با فلاکیان
قوت خود از جان ازل خواسته | اجر خود از حسن عمل خواسته
بر فلک از فقر قفای زده | مجلس او را سپر پای زده
ملک سخن یافته چون دیگران | در قدم دولت صاحبدلان
بزم شگرفی ز دل آراسته | همتی از پیش روان خواسته
که ز بیان قلم گنج ریز | خوانده ثنا بر گهر گنج خیز
گاه بدرگاه سپر خسروان | کرده در و دری سوی او بر روان
یافته از همت آن مرد مرد | توشه اندیشه ار گردون نورد
دست قوی گشته ز جادوفنان | آن قلم داده و این یک عنان

تا دل

تا دل من با نفس گشته برق | خاک خراسان بگهر گشته غرق
خامهٔ من در حور این سبز طاق | گشته گشاینده ملک عراق
گر ز دل این نوع سخن می‌رسید | هم بخطا هم بختن می‌رسید
ملک در اطراف جهان این گهر | گشته پراکنده و من بی‌خبر
ابر دلم را نفس آمد سحاب | من بزمین مانده و او برده آب
خاک خراسان شده زندان من | تنگ در و طبع سخندان من
باید ازین خاک مرا رخت بست | با و صفت بر فرس خود نشست
رفت بجای که در او زین بس | نام خراسان نبرد هیچکس
عیب من اینست که از مستهدم | ورنه چرا از تو غریزان برم
هیچ نگویم ز چه سبب رو شنشت | قدر گهر دور تر از معدنست
میوه چو از باغ بیمار زار شد | نرخ وی آن لحظه بدیدار شد

گرچه بدرها صدف اندر گلست … قیمتش آنست که بر ساحلست
وصل که بی او نتوان کرد زیست … بعد جدایی شود آگه که چیست
نی بتمنای خودم دست رس … نه طمع مردمی از هیچکس
گرچه بدرویشی خود قانعم … این همه آنست که بی طامعم
من گهری بسته بخونی جگر … اهل حسد بسته بخونم کمر
ساخته هر لفظ باوازه … از پی من زمزمه تلمذه
نغز وان این همه آوازه چیست … هر نفس این زمزمه تازه چیست
موی شکافان که درین خرگهند … از بد و نیکی همه آگهند
هرکس بود گر کس و ناکس است … شاهد جانش سخن او بس است
این همه برگشته باد غرور … باد که غلغله نفخ صور
زان همه دریا که بجنبم درست … این رقم تازه یکی گوهرست

من زوال افروخته شمع سخن … تیره دلان تیغ بکف بهر من
شهرت من چون غرض افتست … کی غرض از شعر مرا شهرتست
بلبل این گلشن مینو وشم … شعر ضمیری که ز دل بر کشم
مانده‌ام از گلشن اصلی جدا … در فلک افکنده ازین غم صدا
بال بهم برزده از شاخ وصل … دور افتاده ز گلزار وصل
از ثمر عمر که باغیست نغز … کاه رهم پوست نه بندگاه مغز
در غم آنم که ازین مغز و پوست … باز رهم تا برسم نزد دوست
در حرم وصل کشم جام پاک … تا نشوم از محنت هجران هلاک
از بد و نیک آنچه درین خرگهست … تا بدر دوست تجلی رهست
از همه یکدر که بر آن آفتاب … نور حجاب آمد و ظلمت حجاب
شکرگزاران که درین پیشه‌اند … از غم این راه در اندیشه‌اند

هیکل گردون شد ازین غم زبون   زهره خورشید ازین درد خون
زین الم ار دشت کشی کو چه   کان غمی تنها نشستی کو چه
بین که چو مه تا علم افراختی   مهر صفت تا بکجا تاختی
باز چو برداری ازین عرصه گام   رو بکجا داری و منزل کدام
جز ره عقل منه کام را   قدر بدان فرصت ایام را
گنبد گردنده که او تیز دست   نیک بدان رشته عمر تو بست
چرخ کزین گونه رود صبح و شام   زود شود رشته عمرت تمام
توسن ما نیست بیابان جهان   کش نتوان تا که کشیدن عنان
مرکب جمشید که شد ره نورد   تا بعدم رفت که ره پس نکرد
مرکب دارا که جهان گیر شد   مرکب بران بین که چه سان جبر شد
هر که ازین دیر غم آباد رفت   خاک چنان گشت که بر باد رفت

جمله

جمله مسافر شده پی در پی اند   بزم تماشیت حریفان منید
خود که ترا گفت قدم سست کن   راه دراز است کمر چست کن
دوخت درین ره فلک حیله باک   موزه پای تو ز کیمخت خاک
تا بود این موزه پا کوب جست   راه دراز تو فرا پس نشست
وه که فلک با تو درین تنگنای   همچو بقا کرده بیک موزه پای
با خبر از منزل اصلی نه ایم   خانه انیست که ما در وی ایم
گرچه که طفلی بستی خود شد نیست   لیک بزرگی علم مقبلیست
ازان نظرت پیش قدم دید نیست   زین نظر السوی عدم دید نیست
راه روان غایت ره دیده اند   تا ابد از نیم نگه دیده اند
عاقبت اندیشی پیشینه کن   عاقبت کار خود اندیشه کن
ادمی گوش بر انفاس دار   هرچه شنیدی بادب پاس دار

من همم اگر داشتی پاس خود ‌‌ کی شدمی غافل از انفاس خود

دیده گشم نیم غفلت رکوش ‌‌ تا شوم از دعوی باطل خموش

سر بگریبان عدم در کشم

مهر خموشی بر لب و دم در کشم

بر لوح نشان بودنیها بودست ‌‌ پیوسته قلم زنیک و بد آسوده است

[illegible] بایست بداد ‌‌ غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

احمد